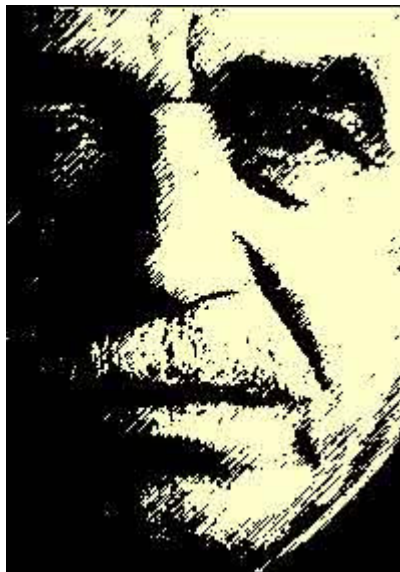


مرگ مدام در ماوراء عشق

گابریل گارسیا مارکز



برگردان: بهمن فرزانه



شش ماه و یازده روز از عمر سناتور «انسیمو سانچز» 1 باقی مانده بود که مهم‌ترین زن زندگی‌اش را ملاقات کرد. با او در دهکده «گلستان نایب السلطنه» آشنا شد. دهکده شب‌ها پناهگاه کشتی‌های قاچاقچی‌ها بود و در روز روشن به‌نظر بیهوده‌ترین گوشه صحرای می‌رسید، در روبه‌رویش دریایی بود سوزان و ساکن و آن‌قدر دور از همه جا که هرگز ممکن نبود کسی تصور کند در آن‌جا کسی بتواند خط سرنوشت دیگری را تغییر بدهد. حتی اسم دهکده نیز به‌نظر یک شوخی می‌رسید چون تنها گل سرخی که در دهکده دیده شد همان شاخه گل سرخی بود که سناتور سانچز، شبی که با «لائورا فارینا» 2 آشنا شد به آن‌جا آورد. توقف در آن دهکده که در حوزه انتخاباتی واقع شده بود، هر چهار سال یک‌بار، اجتناب‌ناپذیر بود. صبح آن روز سه چرخه‌های مملو از اثاثیه وارد شده بودند. سپس کامیون‌های پر از سرخپوستان برای تکمیل گروه تظاهرکنندگان سر رسیدند. چند دقیقه‌ای قبل از ساعت یازده، با صدای موسیقی و آتش‌بازی و به دنبال راهنمایان کمیته، اتوموبیل وزارت، به رنگ شربت توت‌فرنگی وارد شد. سناتور انسیمو سانچز، آرام و فارغ از زمان، داخل اتوموبیل خنک نشسته بود، ولی به محض آن‌که در ماشین را برایش باز کردند، هوایی آتش‌بار او را لرزاند و پیراهن ابریشم طبیعی او یک‌مرتبه خیس شد و به تنش چسبید و خود را چندین سال پیرتر و از همیشه تنهاتر یافت. در زندگی واقعی تازه چهل و دو سال از عمرش می‌گذشت، با نمرات بسیار عالی، از دانشگاه گوتینگن 3، در رشته مهندسی ذوب فلزات فارغ التحصیل شده بود. مرد کتاب‌خوانی بود، گرچه از آثار کلاسیک لاتین که بد ترجمه شده بودند چندان خوشش نمی‌آمد. با زن آلمانی بسیار زیبا ازدواج کرده و از او صاحب پنج فرزند شده بود، در خانواده او همه خوشبخت بودند و او نیز از همه خوشبخت‌تر، تا اینکه سه ماه پیش، به او اخطار شد

که در کریسمس آینده، برای همیشه خواهد مرد.

همان‌طور که تظاهرات عمومی تدارک دیده می‌شد، سناتور موفق شد، یک‌ساعت، در خانه‌ای که جهت استراحتش در نظر گرفته شده بود، تنها بماند. قبل از آن که بخوابد، گل سرخی را که در عبور از صحرای سوزان، ترو تازه نگاه داشته بود، در لیوانی آب گذاشت. پس از صرف ناهار طبق رژیم، برای جلوگیری از صدمات بزغاله‌های سرخ شده که در بقیه روز مکرراً انتظارش را می‌کشیدند، قبل از ساعت موعود، چندین شیاف بخود فرو کرد تا آرامش قبل از درد فرا برسد. سپس بادبزن برقی را کنار ننو قرار داد و در سایه روشن گل سرخ، پانزده دقیقه دراز کشید، به سختی توانست چرتی بزند و به مرگ فکر نکند. به جز پزشکان، هیچ‌کس نمی‌دانست که حتی روز مرگ او نیز تعیین شده است. تصمیم گرفته بود به تنهایی راز خود را تحمل کند. بدون هیچ‌گونه تغییری در زندگی، نه به خاطر غرور، بلکه به خاطر شرم. هنگامی که ساعت سه بعدازظهر بار دیگر جلو جمعیت ظاهر شد، کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود. استراحت کرده و تمیز، شلواری از کتان به پا داشت و پیراهنی با گل‌های نقاشی شده، پوشیده بود و با مصرف قرص‌های مسکن، دیگر احساس درد هم نمی‌کرد. با این حال تصور مرگ، خصمانه تر از آن بود که او خیال می‌کرد، چون وقتی از سکوی خطابه بالا رفت، نسبت به کسانی که بقیه را هل می‌دادند تا سعادت و افتخار دست دادن با او نصیبشان شود، احساس تحقیر کرد و مثل گذشته نتوانست با دیدن سرخ‌پوستان پابره‌نه‌ای که به زور داشتند طاقت بازوهای گچی میدان عقیم را می‌آوردند، احساس رقتی بکند. با حرکت دست، صدای کف‌زدن را ساکت کرد سپس بدون حرکت شروع کرد به صحبت کردن. نگاهش بسوی دریا که آه‌های داغ می‌کشید خیره مانده بود. صدای آرام و عمیقش همانند آب آرام دریا بود ولی نطقی را که حفظ کرده بود برای گفتن حقیقت نبود بلکه از چهارمین کتاب تأملات «مارکوس اورلیوس» 4 اقتباس شده بود.

بر خلاف عقیده خود این‌طور شروع کرد: ما به این‌جا آمده‌ایم تا طبیعت را شکست دهیم. ما، بیش از این، در زمره مطرودین وطن، یتیم‌های پروردگار در این عصر تشنگی و بی‌عدالتی، تبعیدشدگان زمین خود نخواهیم بود. بله، آقایان و خانم‌ها، کسان دیگری خواهیم بود، بزرگ و سعادت‌مند. شیوه کارش این‌طور بود. همان‌طور که او سخنرانی می‌کرد، همراهانش مشت مشت پرنده کاغذی به هوا می‌پاشیدند و پرندگان مصنوعی از روی تخته‌ها پرواز کرده به طرف دریا پیش می‌رفتند. در همان حال، عده‌ای از سه‌چرخه‌ها، درخت‌هایی مناسب دکور تأثر بیرون می‌کشیدند که برگ‌هایش از نمد بود و آن‌ها را پشت سر جمعیت در زمین نمک‌زار می‌کاشتند. عاقبت یک نمای مقوایی بزرگ را بالا بردند که خانه‌های کاذب با آجرهای قرمز و پنجره‌های شیشه‌ای داشت و با آن، روی زاغه‌های محقر زندگی واقعی را پوشاندند. سناتور نطق خود را طولانی کرد، قطعاتی به زبان لاتین گفت تا به آن‌ها مهلت دهد که دکورهای دلگمانه او را نصب کنند. به آن‌ها وعده دستگاه‌های باران‌ساز داد و زمین‌هایی قابل

حمل برای پرورش حیواناتی با گوشت خوردنی، روغن‌های سعادت که از زمین خشک، سبزیجات و از چوب پنجره‌ها، گل بنفشه می‌رویاند. هنگامی که دید ساختمان جهان ساختگی او به پایان رسیده است، با انگشت به آن اشاره کرد.

فریاد کشید: آقایان و خانم‌ها، این چنین خواهیم بود. ببینید، این چنین خواهیم بود. جمعیت سر خود را برگرداند. یک کشتی اقیانوس‌پیمای کاغذی داشت از پشت خانه‌ها عبور می‌کرد و از بلندترین خانه‌های آن شهر مصنوعی هم بلندتر بود. فقط خود سناتور متوجه شد که دهکده مقوایی نیز از بس آن‌را باز و بسته کرده و از این طرف به آن طرف کشانده بودند، همانند دهکده «گلستان نایب السلطنه» حقیر، گرد و خاکی و غم‌انگیز می‌نمود. «نلسون فارینا» پس از دوازده سال، نرفت تا به سناتور سلام کند. از میان ننوی خود به نطق او گوش کرد. در خانه‌ای که گچ روی تیرک‌های آن هنوز خیس بود و با دست‌های خود آن‌را بنا کرده بود، همان دستانی که همسر اولش را با آن‌ها تکه تکه کرده بود. از زندان کاین‌5 فرار کرده و سوار بر یک کشتی پر از طوطی بی‌گناه وارد «گلستان نایب السلطنه» شده بود. یک زن سیاه‌پوست زیبا که از «پاراماریبو»⁶ گیر آورده بود و از او صاحب دختری شده بود، او را همراهی می‌کرد. چند وقت بعد، زن، به مرگ طبیعی درگذشت و بی‌آن‌که به سرنوشت زن دیگر او گرفتار شود که قطعات بدنش در باغچه گل کلم او مدفون بود، بلکه او را تمام و کمال با اسم هلندی‌ش در قبرستان محلی دفن کردند. دختر، رنگ پوست و زیبایی مادر و چشمان زرد و مات پدر را به ارث برده بود و پدرش می‌دانست که دارد زیباترین زن جهان را بزرگ می‌کند و آن‌هم بی دلیل نبود.

نلسون فارینا از وقتی که در اولین حوزه انتخاباتی با سناتور انسیمو سانچز، آشنا شده بود به او التماس کرده بود تا برای فرار از چنگ عدالت کمک کند تا بتواند شناسنامه‌ای دست و پا کند. سناتور، مهربان ولی نفوذناپذیر التماس‌های او را ندیده گرفته و تقاضایش را رد کرده بود. نلسون فارینا سال‌های سال تسلیم نشد و هر بار فرصتی پیش می‌آمد تقاضای خود را به نحوی به گوش او می‌رساند. ولی هر بار، همان جواب را شنیده بود. به طوری که آن مرتبه در آن ننوی خود داشت در آن فرورفتگی سوزان دزدان دریایی، زنده زنده می‌گنبد. هنگامی که صدای کف زدن پایان نطق به گوشش رسید، سرش را بلند کرد و از بالای تیرک‌ها، چشمش به پشت مقوای کمدی، طرح ساختمان‌ها، ساقه درختان افتاد و نیز کسانی را که داشتند کشتی اقیانوس‌پیما را به جلو می‌رانند، کینه خود را تف کرد و به زبان فرانسه گفت:

- کثافت، این هم کمدی سیاست است.

پس از پایان نطق، سناتور مطابق معمول در خیابان‌های دهکده، در میان همهمه موزیک و آتش‌بازی و ازدحام اهالی که هر یک مشکلات خود را برایش شرح می‌دادند، به گردش پرداخت. سناتور حرف‌های آن‌ها را با رغبت گوش می‌داد و همگی را بدون دادن وعده‌های غیر ممکن، به نوعی راضی کرده، تسلی می‌داد. زنی که روی سقف یک خانه نشسته و شش

فرزند کوچکش او را احاطه کرده بودند، موفق شد صدای خود را از میان سروصدا و ترق تروق باروت آتش‌بازی به گوش او برساند.

گفت: سناتور، تقاضای من چندان بزرگ نیست. فقط یک خر می‌خواهم که از «چاه دار زده» آب بیاورم.

سناتور به شش بچه کثیف او خیره شد. پرسید:

– مگر شوهرت چه شده؟

زن، با خوش خلقی جواب داد: به جزیرهٔ آروبا، به دنبال سرنوشتش رفته است. و تنها چیزی که پیدا کرده یکی از آن زن‌های خارجی است که در دندان‌شان الماس می‌گذارند.

جواب او همه را به خنده انداخت!

سناتور گفت: بسیار خوب، می‌گویم یک خر به تو بدهند.

چیزی نگذشت که یکی از همراهانش، خری را به خانهٔ زن برد که روی پشتش با رنگی ثابت یکی از همان شعارهای انتخاباتی نوشته شده بود تا هیچ‌کس فراموش نکند که آن خر،

هدیه‌ای از جانب سناتور است.

در گردش کوتاه خود در خیابان تقاضاهای ناچیزتری را نیز برآورده کرد و به‌علاوه یک قاشق شربت به دهان مریضی ریخت که جهت دیدن او، داده بود تختش را به دم در کشانده بودند.

نزدیک آخرین خانه، از پشت دیوار کوتاه، نلسون فارینا را در نو دید. به‌نظرش پژمرده و خاکستری رنگ رسید ولی بدون علاقه به او سلام کرد.

– حالتان چطور است؟

نلسون فارینا در ننوی خود پیچید و او را در میان عنبر غمگین نگاه خود به حال خود گذاشت.

گفت: **Moi, vous savez 7**

دخترش با شنیدن سلام و تعارف آن‌ها به حیاط رفت. یک پیش‌بند دهاتی معمولی بسته بود، به سرش روبان‌های رنگین زده بود و چهره‌اش را آفتاب سوخته بود ولی حتی در آن حالت

سادگی، واضح بود که زیباتر از او زنی در جهان یافت نمی‌شود.

نفس سناتور از دیدن او بند آمد. با تعجب آهی کشید و گفت:

– مگر عقل خدا کم شده است؟!

آن شب نلسون فارینا بهترین لباس‌های دخترش را به او پوشاند و او را پیش سناتور فرستاد. دو نگهبان مسلح که داشتند در آن خانه عاریه از گرما نفس نفس می‌زدند، به او فرمان دادند تا روی تنها صندلی راهرو ورودی به انتظار بنشینند.

سناتور در اتاق مجاور با مردان عالی‌مقام «گلستان نایب السلطنه» کمیسیون داشت. آن‌ها را به آن‌جا احضار کرده بود تا حقیقتی را که در نطق خود پنهان کرده بود برای آن‌ها فاش کند.

آن قدر به عالی‌مقامان سایر دهکده‌های صحرا شباهت داشتند که خود سناتور حس می‌کرد

هر شب با همان عده کمیسیون دارد. پیراهنش از شدت عرق به تنش چسبیده بود و سعی می کرد بدنش را با بادبزن برقی که در گرمای اتاق مانند خرماگسی وزوز می کرد، خشک کند. گفت: معلوم است که ما پرندگان کاغذی نمی خوریم. شما و من، می دانیم که روزی که توی این آغل بزغاله، درخت و گل به وجود بیاید، روزی که به جای کرم، در چاهها خز بروید، آن روز نه من و نه شما کاری در این جا نخواهیم داشت. حرفم را درک می کنید؟

هیچ کس جوابی نداد. سناتور، همان طور که داشت حرف می زد، صفحه ای مصور از تقویم را کنده و با آن یک پروانه کاغذی ساخته بود. پروانه را در جریان هوای بادبزن، بدون منظور، رها کرد، پروانه در اتاق چرخ می زد و سپس از میان در نیمه باز خارج شد. سناتور به سخنان خود ادامه داد. گفت: نباید آن چه را که خودتان می دانید برایتان تکرار کنم. انتخاب مجدد من خیلی بیش تر به نفع شماست تا به نفع من. برای این که من دیگر از دست آب های گندیده و عرق سرخ پوستان به تنگ آمده ام ولی شما با آن زندگی می کنید.

لائورا فارینا خروج پروانه کاغذی را دید. فقط او آن را دید، برای این که نگهبانان، همان طور که تفنگ های خود را بغل گرفته بودند به خواب رفته بودند. پروانه مصور پس از چند چرخ زدن بزرگ، تعادل خود را از دست داد، به دیوار خورد و همان جا چسبید. لائورا فارینا سعی کرد با ناخن هایش آن را از دیوار جدا کند. یکی از نگهبانان که از سرو صدای کف زدن اتاق مجاور از خواب بیدار شده بود، متوجه عمل بیهوده او شد.

نیمه خواب گفت: نمی توان آن را از جای کند، روی دیوار نقاشی شده است.

هنگامی که مردان کم کم از اتاق کمیسیون خارج شدند، لائورا فارینا بار دیگر روی صندلی نشسته بود. سناتور در جلو در اتاق، دست بر دست گیره باقی ماند و فقط هنگامی که راهرو ورودی خالی شد متوجه لائورا فارینا شد.

- این جاچکار می کنی؟

دخترک جواب داد: *c'est de la part de mon pe're*

سناتور فهمید. ابتدا نگاهی به نگهبانان انداخت که داشتند چرت می زدند و سپس به دخترک نگاه کرد که زیبایی خارق العاده اش خیلی شاهانه تر از درد او بود و آن وقت تعیین سرنوشت را بعهده مرگ گذاشت و به او گفت: داخل شو.

لائورا فارینا در جلو در اتاق دهانش از تعجب باز ماند. هزاران هزار اسکناس در هوای اتاق موج می زد، در ست مثل پروانه. ولی سناتور بادبزن را خاموش کرد و اسکناس ها بدون هوا، روی اشیاء اتاق نشستند. لبخند زنان گفت: همان طور که می بینی گه هم پرواز می کند.

لائورا فارینا نشست، درست مثل این که سر کلاس مدرسه نشسته باشد. پوستش کشیده و نرم بود. رنگ و غلظت آفتابی نفت خام را داشت، گیسوانش مانند یال کره اسب سیاه بود و چشمان درشتش از نور هم روشن تر بود. سناتور، خط نگاه او را دنبال کرد و در انتهای نگاه او شاخه گل سرخ را یافت که از خشکی هوا پژمرده شده بود.

گفت: گل سرخ است.

دختر با گیجی گفت: «در ریو آچا گل سرخ دیده‌ام.»

سناتور روی یک تخت سفری نشست، همان‌طور که درباره‌ی گل‌های سرخ حرف می‌زد، دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. روی دنده‌هایش، جایی که تصور می‌کرد در داخل سینه قلبش باشد، یک قلب تیر خورده‌ی دزد دریایی، خال کوبی شده بود. پیراهن خیس را به زمین انداخت و از لائورا فارینا تقاضا کرد به او در آوردن چکمه‌هایش کمک کند. دختر، جلو تخت سفری زانو زد.

سناتور هم‌چنان متفکرانه به او خیره شده بود و همان‌طور که دخترک بند چکمه‌های او را باز می‌کرد، از خودش پرسید که بدیمنی این ملاقات دامن کدامیک از آن دو را خواهد گرفت.

گفت: تو یک دختر بچه هستی.

دختر گفت: معلوم نیست ولی در ماه آوریل نوزده ساله می‌شوم.

سناتور علاقه‌اش جلب شد.

– چه روزی؟

دختر گفت: یازدهم.

سناتور حالش بهتر شد. گفت: هر دو متولد ماه حمل هستیم.

سپس لبخند زنان اضافه کرد: برج تنهایی است.

لائورا فارینا به گفته‌ی او توجهی نکرد چون نمی‌دانست با چکمه‌ها چه کند. سناتور به سهم خود نمی‌دانست با لائورا فارینا چه کند چون به عشق‌های پیش بینی نشده عادت نداشت و علاوه بر این پی برده بود که آمدن او به آن‌جا دلیل دیگری دارد. فقط احتیاج به زمان داشت تا فکر کند. لائورا فارینا را در میان زنانوش زندانی کرد، کمر او را چسبید و خودش روی تختخواب سفری دراز شد. آن‌وقت فهمید که دختر در زیر لباسش لخت است، چون بدن دختر بوی تند حیوان اهلی می‌داد ولی قلبش وحشتزده بود و پوست بدنش با عرقی سرد کرخت شده بود.

سناتور آهی کشیده گفت: متولدین حمل را هیچ‌کس دوست ندارد.

لائورا فارینا خواست چیزی بگوید ولی هوا فقط برای نفس کشیدنش کافی بود. سناتور او را کنار خود خواباند، چراغ را خاموش کرد و اتاق در سایه روشن گل سرخ فرو رفت. دخترک خود را به ترحم سرنوشت خود رها کرد. سناتور آهسته او را نوازش کرد بدون این‌که دستش کاملاً به او بخورد به دنبال او گشت ولی درست جایی را که دنبالش می‌گشت قطعه‌ای آهن یافت؟

– آن‌جا چه داری؟

دختر گفت: یک قطعه زنجیر.

سناتور با عصبانیت گفت: چه کار مزخرفی!

و آن چه را که در فکرش بود از او پرسید: کلیدش کجا است؟

لائورا فارینا نفسی کشید. جواب داد: پیش پدرم است. به من گفت به شما بگویم که اگر کلید را می‌خواهید کسی را بفرستید و یک قول‌نامه هم همراهش کنید که وضع پدرم را روبه‌راه کند. سناتور درجا خشکش زد. با عصبانیت غرغر کرد: «بزغاله فرانسوی!» سپس چشمانش را بست و در تاریکی به خاطر آورد: «به یاد داشته باش که تو یا هر کس دیگر به زودی خواهی مرد و بعد از شما حتی اسمی نیز باقی نخواهد ماند» منتظر ماند تا حرصش فرو بنشیند. آن وقت پرسید: بگو ببینم. در باره من چه چیزها شنیده‌ای؟

- راستش را بگویم؟

- راستش را بگو.

لائورا فارینا گفت: بسیار خوب، می‌گویند که شما از دیگران هم بدتر هستید، چون با آنها فرق دارید.

حالت سناتور فرقی نکرد. مدتی طولانی سکوت کرد، چشمانش را بست و هنگامی که آنها را گشود گویی به حال طبیعی خود بازگشته است.

مصممانه گفت: چه مزخرفاتی! به آن پدر بزغاله‌ات بگو که اوضاعش را رو به‌راه خواهیم کرد. لائورا فارینا گفت: اگر مایل باشید خودم بروم کلید را بگیرم. سناتور او را پیش خود نگاه داشت.

گفت: کلید را فراموش کن و کمی با من بخواب. وقتی آدم تنها است خیلی خوب است یکی کنارش باشد.

آن وقت دخترک سر او را روی شانهاش گذاشت و چشمانش روی گل سرخ خیره ماند. سناتور کمر او را در بغل گرفت، صورتش را در زیر بغل او که بوی حیوان اهلی می‌داد پنهان کرد و تسلیم وحشت خود شد. شش ماه و یازده روز بعد، در همان حال از جهان رفت، منحرف و مطرود، همه به خاطر رسوایی عمومی و لائورا فارینا اشک‌ریزان از حرص این که چرا دارد بدون او می‌میرد.

از کتاب داستان غم‌انگیز و باورنکردنی ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدلش

پانویس:

Onesimo Sanchez -1

Lauro Farina -2

Gottinga -3

Marcus Aurelius -4

Cayenna -5

Paramaribo -6

7- شما می دانید که حال من چطور است.

8- از طرف پدرم آمده ام.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir